



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۱۶

هر کس به جنسِ خویش درآمیخت، ای نگار
هر کس به لایقِ گهرِ خود گرفت یار

او را که داغِ توست، نیارد کسی خرید
آن کو شکارِ توست، کسی چون کند شکار؟

ما را چو لطفِ روی تو بی‌خویشتن کند
ما را ز روی لطف، تو بی‌خویشتن مدار

چون جنسِ همدگر بگیرتند، جنس جنس
هر جنس، جنسِ گوهرِ خود کرد اختیار

با غیر جنس اگر بنشینند، بُودِ نفاق^(۱)
مانندِ آب و روغن و مانندِ قیر و قار

تا چون به جنسِ خویش رود، از خلافِ جنس
زین سوی تشنه‌تر شده باشد، بدان کنار

هرک از تو می‌گریزد، با دیگری خوشست
و آنک از تو می‌رمد، به کسی دارد او قرار

و آن کو تُرُش^(۲) نشست، به پیشِ تو همچو ابر
خندان دلست پیشِ دگر کس، چو نوبهار

گویی که نیست از مه غییم به جز که میغ^(۳)
وز جام و خمر^(۴) روح مرا نیست جز خمار

آن نای و نوش یاد نمی‌آیدت، که تو
خوش می‌خوری ز دستِ یکی دیوِ سنگسار^(۵)

صد جام درکشی ز کفِ دیو، آنگهی
بینی تُرُش کنی^(۶)، بخور، ای خامِ پخته خوار^(۷)

اینجا سَرَک^(۹) فکنده و رویکر^(۱۰) نُرُش و لیک
 آنجا چو ارژدهای سیه فام^(۱۱) کوهسار

با جنس همچو سوسن و با غیر جنس گنگ
 با جنس خویش چون گل و با غیر جنس خار

رو رو، به جمله خلق، نتانی تو جنس بود
 شاخی ز صد درخت، نشد حاملِ ثمار^(۱۲)

چون شاخِ یک درخت شدی، زان دگر ببر
 جویای وصلِ این شده‌ای، دست از آن بدار

گر زانکه جنسِ مفخرِ تبریز گشت جان
 احسنت^(۱۳) ای ولایت و شاباش^(۱۴) کار و بار

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۰۶

آدمی دید است و باقی پوست است
 دید آن است آن که دید دوست است

چونکه دید دوست نبود، کور به
 دوست، کو باقی نباشد، دور به

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۱۲

آدمی دید است باقی گوشت و پوست
 هرچه چشمش دیده است آن چیز اوست

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۶۵

لحظه‌ای ماهم کند یک دم سیاه
 خود چه باشد غیر این کارِ اله؟

پیش چوگانهای حکم کُن فکان
 می‌دویم اندر مکان و لامکان

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۵۸

گر قضا پوشد سیه، همچون شَبَت
هم قضا دستت بگیرد عاقبت

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴

دمِ او جان دهدت رو ز نَفَحْتُ^(۵) بپذیر
کارِ او کُنْ فیکُونِ ست، نه موقوفِ علل

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۲۹

کُنْتُ کَنْزاً کُفْتُ مَخْفِياً شَنُو
جوهرِ خود گم مکن، اظهار شو

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۵۸۱

صورتش بر خاک و جان، بر لامکان^(۶)
لامکانی فوقِ وهمِ سالکان

لامکانی نه که در فهم آیدت
هر دمی در وی، خیالی زایدت

بل مکان و لامکان، در حکمِ او
همچو در حکمِ بهشتی، چارجو^(۷)

شرح این کوتاه کن و رخ زین بتاب
دمِ مزِنِ وَاللَّهُ أَعْلَمُ بِالصَّوَابِ

شرح این پرندگان بوستان الهی را کوتاه کن و از این مطلب در گذر.
خموش باش و دمِ مزِنِ که خداوند به راستی و درستی دانانتر است.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۶۶

پیش چوگانهای حکمِ کُنْ فکان
می‌دویم اندر مکان و لامکان

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۱

آدمی خوارند اغلب مردمان
از سلام عَلَیْکِ شان کم جو امان

خانه دیو است دل های همه
کم پذیر از دیو مردم دَمَدَمه^(۱۸)

از دَمِ دیو آنکه او لا حَوْلَ خُورِد^(۱۹)
هم چو آن خر در سر آید در نبرد

هر که در دنیا خورَد تَلَبِیسِ^(۲۰) دیو
وز عدو دوسترو تعظیم و ریو^(۲۱)

در ره اسلام و بر پولِ^(۲۲) صِراط
در سر آید همچو آن خر از خُباطِ^(۲۳)

عشوهای یارِ بد مَنیوش^(۲۴) هین
دام بین، ایمن مرو تو بر زمین

صد هزار ابلیسِ لا حَوْلَ آر بین
آدما، ابلیس را در مار بین

دَم دهد^(۲۵) گوید تو را ای جان و دوست
تا چو قصابی کشد از دوست پوست

دم دهد تا پوستت بیرون کشد
وای او کز دشمنان، اَفیون^(۲۶) چشد

سر نهد بر پای تو، قصابوار
دَم دهد تا خُونت ریزد زارِ زار

همچو شیری، صیدِ خود را خویش کن
ترکِ عشوهٔ اجنبی و خویش کن

همچو خادم دان مراعاتِ حَسان^(۳۷)
بی‌کسی بهتر، ز عشوهٔ ناگسان

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۵۶۶

عکس، چندان باید از یارانِ خوش
که شوی از بحرِ بی‌عکس، آب‌کش

عکس، کاوّل زد، تو آن تقلید دان
چون پی‌اپی شد، شود تحقیق آن

تا نشد تحقیق، از یارانِ مَبْرُ
از صدفِ مگسّل، نگشت آن قطره، دُر

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۸۸۸

جنس رود سوی جنس، بس بود این امتحان
شه سوی شه می‌رود، خر سوی خر می‌رود

هر چه نهالِ تَرست، جانبِ بستان برند
خشک چو هیزم شود، زیرِ تبر می‌رود

آبِ معانی بخور، هر دم چون شاخِ تر
شکر که در باغِ عشق، جوی شکر می‌رود

بس کن از این امر و نهی، بین که تو نفسِ حَرون^(۳۸)
چونش بگویی: مرو، لنگ بتر می‌رود

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳

اندر جهان هر آدمی باشد فدای یار خود
یارِ یکی آنبان^(۳۹) خون، یارِ یکی شمسِ ضیا

چون هر کسی درخوردِ خود یاری گزید از نیک و بد
ما را دریغ آید که خود فانی کنیم از بهرِ لا

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۶۳۳

در جهان هر چیز چیزی می‌کشد
کفر کافر را و مرشد را رَشَد^(۳۰)

کهربا هم هست و مغناطیس هست
تا تو آهن، یا گَهِی^(۳۱)، آیی به شَسْت^(۳۲)

برد مغناطیست، ار تو آهنی
ور گَهِی، بر کهربا بر می‌تنی

آن یکی چون نیست با اَخیار^(۳۳)، یار
لاجرَم شد پهلوی فُجَّار^(۳۴)، جار^(۳۵)

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۸۱

در جهان هر چیز چیزی جذب کرد
گرم، گرمی را کشید و سرد، سرد

قسم باطل، باطلان را می‌کشند
باقیان از باقیان هم سرخوشند

ناریان مر ناریان را جاذب‌اند
نوریان مر نوریان را طالب‌اند

چشم چون بستنی، تو را جان‌کنندی است
چشم را از نورِ روزن صبر نیست

چشم چون بستنی، تو را تاسه^(۳۶) گرفت
نورِ چشم از نورِ روزن کی شِکِفَت؟

تاسه تو جذبِ نورِ چشم بود
تا بپیوندد به نورِ روز زود

چشم، باز از تاسه گیرد مر تو را
دان که چشمِ دل ببستی، بر گشا

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۵۶

فِي السَّمَاءِ رِزْقُكُمْ * نشنیده ای؟
اندرین پستی چه بر چَفَسیده ای^(۳۷)؟

مگر نشنیده ای حق تعالی می فرماید: روزی شما در آسمان است؟
پس چرا به این دنیای پست چسبیده ای؟

ترس و نومیدیت دان آوازِ غول
می کشد گوشِ تو تا قَعْرِ^(۳۸) سَفُولِ^(۳۹)

هر ندایی که تو را بالا کشید
آن ندا می دان که از بالا رسید

هر ندایی که تو را حرص آورد
بانگِ گرگی دان که او مَرْدُمِ دَرْدِ

* قرآن کریم، سوره ذاریات(۵۱)، آیه ۲۲

وَفِي السَّمَاءِ رِزْقُكُمْ وَمَا تُوعَدُونَ

و در آسمان است روزی شما و آنچه شما بدان وعده داده شده اید.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۴۲

زین بدن اندر عذابی ای بشر
مرغِ روحت بسته، با جنسی دگر

روح، باز است و طبایع^(۴۰)، زاغ ها
دارد از زاغان و جغدان داغ ها

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۷۳۱

دم به دم بر آسمان می دار امید
در هوای آسمان رقصان چو بید

دم به دم از آسمان می آیدت
آب و آتش، رَزَقٌ (۴۷) می افزایشد

گر تو را آنجا بَرَد، نبود عجب
منگر اندر عَجَز و بنگر در طلب

کین طلب در تو گروگانِ خداست
زآنکه هر طالب به مطلوبی سزاست

جهد کن تا این طلب افزون شود
تا دلت زین چاهِ تن بیرون شود

- (۱) یارستان: توانستن، از عهده برآمدن
- (۲) نِفاق: دورویی، مکر و ریا
- (۳) تَرش: بداخلاق، اخمو
- (۴) میغ: ابر
- (۵) خَمَر: شراب
- (۶) دیو سنگسار: منظور شیطان است
- (۷) بینی تَرش کردن: اظهار نفرت کردن، اخم کردن
- (۸) خام پخته خوار: کسی که بی زحمت و رنج معاش طلبد، تن آسان
- (۹) سَرک: سر حقیر
- (۱۰) رویک: روی حقیر
- (۱۱) سیاه فام: سیاه رنگ
- (۱۲) ثَمَر: جمع ثَمَر، میوه ها
- (۱۳) أَحَسَنَت: مرحبا، آفرین
- (۱۴) شایاش: مخفف شادباش، آفرین، أَحَسَنَت
- (۱۵) نَفَحْتُ: دمیدم
- (۱۶) لَمَّكَان: بی جا، عالم غیب
- (۱۷) چارجو: منظور چهار نهر جاری در بهشت
- (۱۸) دَمَدَمَه: مکر، فریب، گول زدن
- (۱۹) لا حَوْلَ خُورِدِن: مفتون سخنان فریبنده دیگران شدن
لا حَوْلَ: لا حَوْلَ وَ لا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ
نیرو و قدرتی نیست مگر خدا را.
- (۲۰) تَلْبِيس: فریب، حيله و نیرنگ
- (۲۱) رِیو: حيله
- (۲۲) پول: پول
- (۲۳) خَبَاط: افکار من زهنی یا فکری که بر پایه من زهنی است، شوریدگی مغز
- (۲۴) مَتَبُوش: گوش مکن، نویسدن به معنی گوش کردن است
- (۲۵) دَم دادن: دمیدن، افسون خواندن بر مار، در اینجا فریب دادن
- (۲۶) آفِیون: تریاک
- (۲۷) خَسَان: جمع خس، فرومایگان
- (۲۸) خرون: سرکش، نافرمان
- (۲۹) أَنیان: کیسه چرمی
- (۳۰) رَشَد: راه راست، هدایت
- (۳۱) کَه: گاه
- (۳۲) شَسَت: قلاب ماهیگیری، دام
- (۳۳) أَخیار: جمع خیر، برگزیدگان، نیکوتران
- (۳۴) فُجَار: تباهاکاران، جمع فاجر

- (۳۵) جار: همسایه، جمع: حیران
(۳۶) تاسه: پریشانی، اندوه، اضطراب، بی تابی
(۳۷) چَسیدِن: چسبیدن
(۳۸) قَعَر: ته، ژرفا
(۳۹) سُقُول: پستی
(۴۰) طَبایِع: جمع طبع، چهار عنصر آب، آتش، باد و خاک
(۴۱) رَزَق: روزی